



## مهم‌ترین درس نان



آهسته جوری که بچه‌های دوروبر صدایش را نشنوند، گفت: «با من چه کار داری؟» ساندویچ بلافاصله جواب داد: «اول من را بردار تا بگویم.» امید یک قدم جلوتر رفت و خم شد و ساندویچ نان و پنیرش را از توی سطل برداشت. بعد هم زل زد به آن. ساندویچ خودش را تکانی داد و گفت: «خیلی زشت است به یکی زل بزنی. گردنم درد گرفت پرتم کردی بچه جان.» و قبل از اینکه امید بتواند حرفی بزند، ادامه داد: «اصلاً می‌دانی برای اینکه من نان شوم و ساندویچ نان و پنیر تو شوم چقدر زحمت کشیده شده. از کشاورز و نانوا... همه زحمت کشیدند تا من سبز شدم و دانه‌ی گندم شدم و آرد و خمیر شدم تا نانوا بتواند با من نان پیزد. حالا به این راحتی من را دور می‌اندازی؟! امید با خجالت سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «بیخشید، دیگر این کار را نمی‌کنم.» بعد فکری کرد و لبخند زنان گفت: «می‌برمت خانه تا کنار باغچه غذای مورچه‌ها و پرنده‌ها شوی.» ساندویچ که انگار راضی بود، سرفه‌ای کرد و چیزی نگفت. امید با عجله ساندویچ را توی تکه کاغذی که ته جیبش بود، پیچید و برگشت سر کلاس. ظهر وقتی امید به خانه رسید، رفت کنار باغچه و با حوصله نان و پنیر را تکه تکه کرد و یک گوشه‌ی باغچه ریخت. بعد هم همان طور که منتظر رسیدن پرنده‌ها بود، با خودش گفت: «چه خوب، حتماً نان الان دیگر خوش حال است. فردا حتماً همه‌ی ساندویچم را می‌خورم. اصلاً ساندویچ کوچولوتری می‌برم مدرسه. نه، شاید هم ساندویچ را با سینا نصف کنم. آن وقت می‌نشینیم کنار دیوار و نان و پنیر را تا لقمه‌ی آخرش می‌خوریم و ماجرای امروز را برای سینا تعریف می‌کنم.» امید این چیزها را با خودش می‌گفت و لبخند می‌زد.

خیلی از بچه‌ها با خودش یک ساندویچ کوچولو می‌برند مدرسه تا زنگ تفریح بخورند. امید هم یک ساندویچ نان و پنیر داشت که وقتی زنگ تفریح خورد، ساندویچ نان و پنیرش را برداشت و دوید توی حیاط. یک گوشه کنار دیوار حیاط مدرسه نشست و چند تا گاز به ساندویچش زد، اما انگار خیلی گرسنه نبود. نگاهی به ساندویچ انداخت و آهسته گفت: «اگر بخوام تمامت کنم حتماً تا ظهر طول می‌کشد.» بعد هم سریع از جایش بلند شد و رفت سمت سطل زباله‌ی کنار دیوار و تالایی ساندویچ را پرت کرد توی سطل. تازه می‌خواست بدود و برود بازی کند که صدا جیغی از پشت سرش شنید. اولش فکر کرد سینا دارد سربه سرش می‌گذارد، اما وقتی دوروبرش را نگاه کرد، کسی را ندید. صدای جیغ دوباره بلند شد. درست از توی سطل زباله می‌آمد. امید برگشت کنار سطل و تویش را نگاه کرد. سطل خالی بود. فقط ساندویچ خودش تهش بود. امید شانه‌ای بالا انداخت و با خودش گفت: «چه عجیب! ساندویچ نان و پنیر که نمی‌تواند حرف بزند!» بعد برگشت بروود که همان صداداد زد: «آهای کجا؟! امید که حسابی گیج شده بود، برگشت و به ساندویچ نگاه کرد. این دفعه احساس کرد ساندویچ دارد توی سطل تکان می‌خورد. آهسته آب دهانش را قورت داد و گفت: «خودت بودی ساندویچ؟» ساندویچ نان و پنیر از توی سطل جواب داد: «معلوم است که من بودم. مگر غیر از من و تو کسی این جا هست؟!» امید که فکر می‌کرد خیالاتی شده، چند بار سرش را تکان داد و چشم‌هایش را باز و بسته کرد. نه خیال نبود، واقعاً ساندویچ نان و پنیر داشت با او حرف می‌زد! امید

